

«آزادی؟!»

م. پیوند

صبح زود اسامی مان را از بلندگو اعلام می کنند و از ما می خواهند هر چه سریعتر به زیر هشت برویم. خود را برای تنبیه آماده می کنیم. زیر هشت خبری از تنبیه نیست. حکمی به مدت ده ماه بدستم می دهند. به این ترتیب دو ماه بیشتر از حکمی که صادر شده در زندان بوده ام. در این يك سال هیچ ملاقاتی نداشته ام و خانواده ام از من بی خبرند. رئیس زندان می گوید برای آزادی به اوین منتقل مان می کنند. در دلم شوق آزادی نیست. انگار ندائی درونی خدعه و فریب رژیم را فریاد می زند. در اتوبوسی که هیچ روزنه ای به بیرون ندارد مسیر قزل حصار تا اوین را طی می کنیم. ماموران مسلح در داخل اتوبوس مانع صحبت کردن زندانیان با یکدیگرند. بعد از ظهر به اوین می رسم. بلافاصله ما را برای بازجویی می برند. با دیدن دوباره اتاق های شکنجه حال تهوع و احساس گنگی به من دست می زند. انگار دل و روده ام می خواهد بیرون بیاید. از رادیو صدای خمینی را می شنوم. سعی می کنم به آن گوش کنم... منافقین بدتر از کفارند... آنها که از زندان آزاد می شوند به کشتارشان ادامه می دهند... موفق نمی شوم حرفهایم را دنبال کنم. صدائی خشن نام مرا با جاشنی چند فحش می خواند. تسبیحی را که بدست دارد به صدا در می آورد. چشم بند به چشم دارم. يك سر تسبیح را بدست من می دهد و مرا به دنبال خود می کشاند. با لحن توهین آمیزی می گوید چشم بندم را کمی بالا بزنم... بله... اتاق بازجویی است و همان توپ و تشرها و سؤال و جواب ها. یکی با لحن تمسخر آمیزی می گوید: " فکر می کنی آزادت می کنیم؟ " "به همین راحتی، کور خوندی" با فحش و ناسزا مرا به شکنجه گاه می کشاند. دو نفری، طوری که من بشنوم صحبت می کنند. یکی چماق و دیگری شیرینی در دست دارد و سرانجام بر سر چماق به تقاهم می رسند. زیر شکنجه بیهوش می شوم. بنظر من بهترین لحظه های زیر شکنجه همان زمان بیهوشی است که بدن نسبت به شکنجه عکس العمل نشان نمی دهد و گوئی که صداها از جهانی دیگر به گوش می رسد. در آن لحظه انگار تو بر هر چیز مشرفی و مسخرگی و پوچی آن دنیا را می شناسی و به آن پوزخند می زنی. بعد از دومین بار به هوش آمدن، باز هم سؤال و جواب های تکراری و صحبت های دونه‌ره:

" - فکر می کنی قیان سر عقل بیاردش؟

- یا سر عقل می‌آید یا جوششو از دست می‌ده، خودش تصمیم می‌گیره،

- فکر می‌کنم که انقدر بی عقل نباشه. تو بسپارش به من. به حرفش میارم. قیان لازم نیست."

رمق ندارم. فکر می‌کنم چقدر خوب می‌شود قبل از قیان بمیرم که شکنجه‌های دیگر را امتحان نکنند. در این میان زندانی‌های دیگر را هم برای شکنجه می‌آورند. برخی روشها بیشتر به قصد تضعیف روحیه بکار گرفته می‌شوند. از یکی از زندانی‌ها می‌خواهند همه چیز را بنویسد. وقتی نوشته‌اش تمام می‌شود، به او می‌گویند: "خوبه اما کمه." چند تا که بخوری بیشتر می‌نویسی. او به التماس می‌افتد: "نه برادر، ننیزد، می‌نویسم." "شما بگوئید چه می‌خواهید من همان را می‌نویسم." به التماسهای‌اش توجه نمی‌کنند و بعد از ده بیست ضربه شلاق رهایش می‌کنند و می‌گویند: "حالا خوب می‌تونی بنویسی. مثل بچه آدم بشین و هر چی که نوشتی بنویس."

در این فاصله مرا قیان کرده‌اند. احساس می‌کنم هر دو کتفم از جا کنده می‌شوند. سعی می‌کنم به آن فکر نکنم. پاهایم کرخ شده و مثل عضو اضافی بر بدنم سنگینی می‌کنند. هر دو پایم روی زمین است اما کرخی آنها اجازه نمی‌دهد زمین را حس کنم. بدترین قسمت این شکنجه این است که هرکسی چشمش به تو می‌افتد می‌خواهد ضربه‌ای بر بدن‌هیده ات وارد کند، از سربازی که کار بیک را انجام می‌دهد تا کسی که خونه‌های ریخته بر روی تخت شکنجه و زمین را نظافت می‌کند و کسی که کارش آوردن و بردن زندانی به بازجویی است. اذیت و آزار زندانی در تمامی مراحل بازجویی ادامه دارد. او در اتاق شکنجه از دست هیچکس در امان نیست. هر که می‌رسد به او ضربه‌ای می‌زند و فحشی‌نثارش می‌کند. نمی‌دانم کی مرا از قیان باز کرده‌اند. وقتی به هوش می‌آیم که روی تخت افتاده‌ام. اعضای بدنم را يك بیک امتحان می‌کنم. دردی‌جائگاه سراسر بدنم را گرفته است. هیچ يك از اعضاء بدنم قادر به حرکت نیستند. چشم بندم را بالا می‌زنم. صدائی نمی‌آید. چشم بند را کاملاً بالا می‌زنم و می‌فهمم که در اتاق کسی نیست. سعی می‌کنم از تخت پائین بیام اما پاهایم را نمی‌توانم روی زمین بگذارم. از دست‌هایم هم نمی‌توانم کمک بگیرم. انگار کتف‌هایم شکسته‌اند. می‌چ دست‌هایم قدرت حرکت ندارند و با کوچکترین تماس دستم با تخت نفسم بند می‌آید. نگهبان را صدا می‌کنم. چرا نمی‌آید؟ بهر جان‌کدنی خود را روی زمین می‌کشانم. نگهبان را صدا می‌کنم و از او می‌خواهم مرا به دستشویی ببرد. روی دو پا بلند می‌کند که راه بروم. از شدت درد فریاد می‌کنم و به زمین می‌غلطم. بعد از هر بار شکنجه مجبورم می‌کنند راه بروم که باز هم بتوانند بزنند. هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم راه بروم. جوراب پلاستیکی به پا دارم. از نگهبان می‌خواهم آن را از پایم در آورد شاید بتوانم راه بروم. در آوردن آنها ممکن نیست. مجبور می‌شود آنها را با قیچی پاره کند. بدون جوراب وضع بدتر می‌شود. پاهایم بسرعت باد می‌کنند و گوئی این باد کردن تا ابد ادامه خواهد داشت. بزرگ‌ترین دمپایی زندان به پایم نمی‌رود. تماس آن‌ها با پایم نفسم را بند می‌آورد. روی زمین می‌خزم و خودم را به دستشویی می‌رسانم و به همان شکل هم بر می‌گردم. مرا در گوشه‌ای از راهرو می‌نشانند. ساعت دو نیمه شب است. کسی را در نزدیکی من شکنجه می‌کنند. صدای ضربه‌ها و فریاد زندانی توانم را می‌برد. بدترین شکنجه، شاهد شکنجه شدن دیگران است. سعی می‌کنم تعداد ضربه‌ها را بشمارم. تا ۷۰۰ ضربه می‌شمارم اما چند باری شمارش از دستم خارج می‌شود. به توان و مقاومت زندانی زیر شکنجه فکر می‌کنم و نیرو می‌گیرم. زندانی دیگری را می‌آورند تا با او روبرو کنند. به او می‌گویند: حمید برای چی مقاومت می‌کنی؟... و... و... بریده‌اند. همه چیز لو رفته،

فکر جون خودت باش. هیچکس بفکر تو نیست. نفرت از ادا کننده این حرف ها سراسر وجودم را پر می کند. اما حمید گوئی تمام نیرویش را جمع می کند و تقی صدا دار به صورت او می اندازد. بی اختیار لبخندی می زخم و اراده حمید را می ستایم. بعدها فهمیدم که او حمید نصیری (اقلیتی) بود که دو خواهرش در زندان تواب شده بودند. او در سپیده دم همان شب تیرباران شد و آرزوی شنیدن "آری" را بر دل شب پرستان گذاشت.

از صدای رفت و آمد متوجه می شوم صبح شده است. همان صدای خشن دیشب با تمسخره می گوید: "تو که هنوز اینجائی. فکر کردم سقط شدی. نگهبان را صدا می کند: "چرای نبردیش بند. دیشب برگه اش را نوشته بودم. نگهبان:" نه، به من ندادی. متوجه می شوم که دیشب باید مرا به بند می بردند. نفس راحتی می کشم. هنوز رویای بند تمام نشده، صدایم می کند: "حالا که اینجائی، برای دست گرمی بد نیست. فکر نمی کردم زنده مانده باشی..." با خود می گویم برای ترساندن من این حرف را می زند. اما در نهایت ناباوری، با همان پای مجروح بار دیگر مرا به تخت می بندد. فکر می کنم منظورشان از آزادی، خلاصی از زندگی بوده و قرار است روی همین تخت بمیرم. نمی توانم فکرم را جمع و جور کنم. نمی دانم چقدر دیگر می توانم دوام بیاورم. از مقاومت بدنم تعجب می کنم. ناگهان صدای مهممه و شادی و تبریک گفتن می آید. به سرعت مرا از تخت باز کرده و به بند می فرستند. با کمک دو نفر که در انتظار بازجویی بودند به بند می روم. بعدها فهمیدم که در آن لحظه، کشف داروی ضد سیانور دکتر شیخ الاسلام زاده مزدور دو رژیم به ثمر نشسته بوده و بازجوها به همین خاطر دست از سر من برداشتند. در بند کسانی که مرا می شناختند باورشان نمی شد که چنین بی دلیل لت و پارم کرده باشند و کسانی که مرا نمی شناختند فکر می کردند که تازه دستگیر شده ام. بعد از دو ماه توانستم با کمک بچه ها در راهرو بند راه بروم. نگهبانان که از دور شاهد وضعیت پاهایم بودند پیشنهاد عمل جراحی کردند. اما هرگاه بعد از عمل جراحی جای آن روی پا باقی می ماند و سندی می شد بر جنایت رژیم، برای مخفی کردن آن، زندانی را اعدام می کردند. یکی از هم بندی ها که دکتر داروساز بود و رژیم بعدها او را وادار به خودکشی کرد، با تمام وجود از تحویل من به زندانبان برای جراحی جلوگیری کرد و با درگیری های مداوم با آنان توانست جان مرا نجات دهد. بعد از اتمام این ماجرا موضوع آزادی من به فراموشی سپرده شد. دو سال در بندهای مختلف اوین، از سلول انفرادی گرفته تا اتاق های دربسته و بندهای پرجمعیت ماندم و تنها شرط آزادی ام مصاحبه بود. بعد از آن به گوهردشت منتقل شدم. هنگامی که مرا به آنجا می فرستادند گفتند: می روی به گوهردشت تا عقلت به سرت برگردد.